

جانشینان محمود غزنوی

کتاب مقامات ابونصر مشکان

تعلیم آقای سعیدی

گواه من است که دست از جان شسته بودیم، چون بلشکر گاه رسیدیم آن گناه همه در گردن من کرد و گفت: نصر احتیاط نکرد و مست بود تا چنان افتاد، بخدای عزوجل سوگند خورم که چهل روز بود که شراب نخورده بودم و این کاریست که پیش گرفته می آید و من بنده هر کجا سم اسب اوست سر من آنجاست، اما بحکم برادری و شفقت که دارم یک سخن بگویم: اگر ناچارست بخوارزم شدن، خداوند را بتن خویش باید رفت که این کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت چنانکه اگر همه ترکان یکی شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد که آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان بستانیم، ایشانرا تا جانی باشد بکوشند، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و اگر قاتلان را بسیارند و فتنه جویان دست کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی آن ملک اختیار کند که خطبه بنام عالی کند و مالی که مقرر شود بفرستد، خوب کاری باشد که ولایتی چون خوارزم بدست آید، پس اگر برین جمله نکنند اختیار خداوند را باشد، بر حکم مشاهدت و صوابدید خویش کار می باید کرد. خواجه گفت: من بابونصر دیر و زهم چنین گفته ام، اما پیغام جزم ندارم و صواب جزین نیست، پس روی بالتوتناش کرد و گفت: حاجب چه گوید؟ گفت: من نیز همین اندیشیده ام، امیر سپهسالار و خواجه چیزی بگویند در صلاح آن خداوند، که خیر چنان باشد. خواجه روی بدیگران کرد و گفت: شما چه گوئید؟ همگان بیک زبان گفتند که صلاح اینست و من دوات و قلم و کاغذ خواستم و این سخنان را حرفاً بحرف بنوشتم و ویدش بردم. چون

تمام برخواند گفت : بدانستم ، بازگرد که هیچ کس را از شما مراد نیست که مرا ولایت زیادت گردد و من خود دائم که چه باید کرد و فرمود که شمارا کار خویش بیاید ساخت تا آنچه فرمود نیست چون وقت شود فرموده آید . من جواب پیغام باز بردم و ایشان بازگشتند و مرا پس از آن بخواند و خالی کرد و گفت : من اندیشیده بودم که ایشان گفتند اما ایشان را نباید گفت و سوی ارسالن جاذب نامه ای باید نوشت درین باب و هرچه درین دو مجلس برفت او را باز نمود تا چه دیدیم و هر کس چه دیده و چه گفته ، آنچه مصلحت داند باز نماید . من این نامه نوشتم و عرضه کردم و دو سوار سریع روانه کرده شد ، تا جواب رسید کار لشکرها بجد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از زبان خویش نامه بدانجا نوشت باید او نصیحت ، آنکه رأی عالی عزیمت بلخ دارد و این حال که رفته است بشرح باز نمائید تا چرا خداوند خویش را کشتید که داهاد حضرت بود ؟ بعد از آن جواب ارسالن جاذب باز رسید ، نوشته بود که : مدت وزارت پاینده باد ! آرزوی آن بود که خوارزم و اورگنج خداوند را باشد ، که آن ناحیت ها در بند ترکستانست ، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم ، امروز بهانه چنین قوی بدست آمد ، اگر رأی عالی مصلحت بیند فرصت را ضایع نباید کرد ، که این قوم رمنه بی شبانند و خدای عز و جل ایشان را بگیرد بگناه بزرگ که کرده اند و خداوند را درین قصدهم ثواب باشد و هم نیک نامی و ایشان را اعتبار نباشد و ولایت بزرگ بدست آید ، اگر خداوند قصد آن نواحی نکند دیگر اعیان قصد کنند و آن چنان نگذارند ، آنگاه بزرگ عیبی باشد که چندان چهار پا و خزانه بدست دشمنان دولت عالی افتد و اگر خوارزم بدست مخالفان دولت افتد هر روز دل مشغولی دیگر باشد و بنده آنچه دانست بمقدار دانش خود باز نمود و بهمه دلها صلاح و صواب ندانست که رأی عالی بیند . چون نامه را پیش بردم و عرضه کردم امیر با من گفت : مرد من ارسالنست و او را بغایت خوش آمد و مرا گفت : نامه بر امیر سیه سالار و بر خواجه و التوتناش عرضه باید کرد . دیگر روز ایشان رابطارم بنشانند و آن نامه را عرض کردم و گفتم : خداوند میگوید که ارسالن سخن برین جمله گفته است ، شما اندرین چه گوئید ؟ گفتند : او این سخن ترکوار گفته است ،

اما مصلحت آنست که بندگان گفته‌اند، اکنون فرمان خداوند راست و ما بندگانیم، هر چه فرماید و صلاح ببند صلاح در آن باشد. پس حضرت سلطان فرمود که رأی من قرار گرفته که قصد بلخ کنم، آنگاه تا از خوارزمیان چه ظاهر شود و رسول که خواجه فرستاده بیاید و جواب نامه‌ها بیاورد، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند: که چنین کنیم و نامها رفت بولایات که لشکرهای خویش راست کرده و پیداده حشر را نام نویسند. چون وقت حرکت آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود. با لشکری بی اندازه و بیابان بسیار و زمستان ببلخ بود، با لشکرهای حاضر آمده که حال آن پوشیده نماند و رسول از خوارزم باز رسید و جواب نامه خواجه باز آورد، بندگی هانموده بودند و آنچه رفته بود اشارت بقضا کرده و از خواجه درخواست کرده بودند که عنایت دریغ ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را درخواست نماید، تا بفرمان عالی کسی بنشانند و سکه بنام عالی کنند و این رسول باز آمد که چون بخوارزم خبر رسید از آمدن رایات عالی ببلخ، تفرقه عظیم در ایشان افتاد. لشکرها جمع گرفتند و حضرت سلطان در قصد کردن بجانب خوارزم نیز تر شد و در وقت فرمود تا کشتی‌های ترمذ را بگذار آب آمویه برند و عهدها بستند و پنج شش هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبود آنرا پیش برند و پس از نوروز از بلخ حرکت کرد. چون باموی رسید هر ساختنی که بود ساخته بودند و البتکین که سپهسالار خوارزمیان بود پنجاه شست هزار مرد ساخته کرده، جنگ رامعد و آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شد و کار بشمشیر رسید. سلطان از آمویه حرکت فرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و البتکین از خوارزم تا ختن آورد و آن لشکر را که با او بودند چنان فرو گرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کش کرد و محمد اعرابی مجروح، خویشتن را در حابطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان برنسته بود و لشکر با احتیاط می‌رفت. سلطان گفت. دلم گواهی میدهد و هرگز خطا نکرده‌است که صورتی وقوع یافته، چهار هزار سوار دو اسبه را بتاختن

کسیل کرد. چون ایشان برقتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند و از آن حادثه خبر دادند. امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دمی داد و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیافتند، که البتکین چون این کار کرده بود باز گشته بود. چون سلطان بمحمد اعرابی رسید او را ملامت بسیار کرد و آنجا فرود آمد و جاسوسان در رسیدند که لشکر بزرگ از خوارزم برون آمد و بتعجیل می آیند و بدین ناختن که کردند غفلتی یافتند، جرأت بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد، هر چند باوی لشکری بود که همه ترکستان را بسنده بودی؛ اما از نوادر می اندیشید و دیگر آنکه زمین غربت بود. نماز دیگر ابونصر را بخواند و خالی کرد و گفت: دیدی که خواجه با ما چه کرد و او مرا دشمنیست بحقیقت، وزیر از بهر آن باشد که پادشاه را نصیحت راست کند که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملک و نعمت، اما وزیر را مصاحبت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را درمی توانست یافت، اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرگ قصد کرده، هوای گرم و زمین بیگانه، نتوان دانست که این کار بکجا رسد. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بجز دولت عالی همه ظفر و نترست و زهره نداشتمی که گفتمی که خواجه و دیگر بندگان آنچه حدبندگان بود در این باب بود بجای آوردند. پس مرا گفت: نزدیک خواجه رو و او را بگو که هر چه بدشمنی ممکن بود بجای آوردی و نصیحت باز گرفتنی و این حال باز نمودی، هر چند معلومست که یک فوج لشکر من این خار جیان را بسنده است، بجان و سر من که هر چه اندرین سفر فوت شده چون بازگردم از توستانم و اگر لشکر مرا ناگهی پیش آید پوستت بازکنم و سخت درخشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که ابوالحسین عقیلی را بخوانید تا مشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند در پیغامی که دهم، ایشان را از یک دیگر روی باید، البته دم تزدم که جای آن نبود و ابوالحسین بیامد. او را گفت: ابونصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هر چند مقرر است که ابونصر را با کسی در صلاح ملکی خویشاوندی نباشد، بر وی مشرف باش؛ تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده است بگزارد و پیغام که بامن گفته بود و داده با

وی باز گفت . نزدیک خواجه رفتیم . چون هر دو را بدید گفت : هان چه صاعقه آورده اید و پیغام گزار کیست و مشرف کیست ؟ گفتم من که بونصرم پیغام باصاعقه من دارم و این آزاد مرد مشرف و آغاز کردم و پیغام را بروجه درست از آن بگزاردم که داده بود . خواجه بخندید و گفت طرفه کاریست که مرا باین مرد افتاده است ، تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیاو - حشم که درین تدبیر با ایشان مشاورت می کرد که من درین باب چه گفته ام ، اما امروز هر چند ازین بیشتر گفته آید سود کمتر دارد ، امیر را بگوئید که سود در خطرست و خوارزمشاهیان را آسان برتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی بگرفتن جز بخطر مال و مردان را پیدش داشتن نتوان و درین سخنی نیست که دشمن بنزدیک رسیده و امروز روز شمشیر زدنت نه روز سخن خواندن ، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا این سگان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من پیش کارروم و این شغل را کفایت کنم ، آنگاه چون مراد حاصل شود احمد حسن در دستست ، آنچه مراد باشد بفرماید . باز گفتم و از پر دلی این مرد عجب مانده بودیم و پیغام را بگزاردیم ، نیک بشنو دودم نزد در آن ده روز فتح برآمد و مراد بتمامی حاصل گشت و کس بسر این سخن نرفت .

آورده اند که خواجه ابونصر مشکافی حکایت کند که چون کار خواجه احمد حسن آشفته گشت هر چند مال پیش داشت البته مفید نیامد ، نو میدگشت و از کار خویش درماند و او را از دیوان بخانه باز فرستادند و موکلان بسیار بر وی گماشتند و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فرو گرفتند و رانقان و ساعیان را بیاوردند و سخن تقریر ایشانرا سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او را بجد در ایستاد و حال بدان منزلات رسید که هیچکس زهره نداشت که در باب وی سخن گوید . یک روز عمادنایب خواجه پوشیده بنزدیک من آمد که خواجه میگوید که از جمله نو مید گفتم ، اما از فضل ایزد تعالی نو مید نیستم و دل در تو که بونصری بسته ام ، که بدانچه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که سارغ را آورده اند تا مرا بدو سپارند تا بقلعه برد و عبدالحمید را از سرخس طلب داشته اند تا مستخرج من باشد و خود میدانمی که مرا در روی زمین دشمنی ازین دوتن بزرگ تر نیست . من جواب دادم عمادرا و گفتم : خداوند را بگو که هم چنینست

که خواجه میگوید و بدتر از این، اما تا مرا جان در تن باشد حقهای بزرگ او را فراموش نکنم، توگاه گاه بنزدیک من آی، تا آنچه رفته باشد بشو باز گویم. وی باز گشت و کار این خواجه هر روز تیره تر و تاریک تر بود، تا بدان درجه در رسید که موکلان زیاد کردند و الفاظ و انفس او را شمردن گرفتند و مال میداد و ودایع و دفائن پیدا میکردند. عبدالحمید و سارخ در رسیدند و سلطان ایشانرا تیزتر کرد و خصمان در ایشان دمیدند. اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را نگاه میداشتند و من میخواستم تا بسارخ درباب خواجه سخنی گویم که دوست من بود و برو اعتماد داشتم که افتضای آن نکند، اما محل نمیشد، دیگر آنکه در چاشتگاه سارخ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که: سارخ درین هفته باز میباید گردید تا احمد را برد، هر مهم که داری بر جای نویس، تا بر من عرضه داری، تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید، درباب احمد حسن با وی چیزی بگویی که زرق تاجیکان نشود. ابوالحسن را گفتم: چنین گنم، اما خداوند را بگویی که مرا با احمد و غیر احمد کار چندان باشد که بسخط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدند مرا چه زهره که درباب ایشان سخن گویم. سارخ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و من همی نوشتم تا تمام شد. چون فارغ گشتم و خواستم که عرضه کنم سارخ پوشیده مرا گفت: هر چند خداوند درباب خواجه سخت متغیرست و در بدداشت او پیغامهای جزم داده، اما در میان آن مرا پوشیده گفته است که نباید که بجان او آسیبی برسد و تأکید کرده است که این لفظ با کسی نگویم، اما با تو که بونصری بگفتم و دانم که این سخن بیرون نیفتد. من جواب گفتم که حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد تعالی نگاه میدارد. ترسیدم بیش از این سخن گفتن که اندیشیدم که امیر تلقین کرده باشد که بابونصر چنین گوی، تا من چه گویم، که سلطان در چنین ابواب جادوی بود از جادویان جهان و برقم و آن التماس سارخ را عرضه کردم و جوابها یافتم. گفت: اکنون بباید نوشت تا توقیع کنم و گفت: بسارخ چیزی نگفتی درباب احمد حسن؟ گفتم: خداوند پیغام نداده بود چه گفتمی؟ دیگر ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود. گفت: سارخ را بگویی: چون احمد را ببری با او خویشی گیری و برشوت استدن مشغول نشوی، که او

را از بهر آن بتو دادم که مرا معلومست که او دشمن تو بوده ، باید که پوست از وی باز کنی و مالهای من که بدزدیده است از وی بستانی و هر چه بدرستی بود در دل داری با او بجای آری و من پیغام را بگزاردم . گفت : فرمان بردارم و آنچه نوشتنی بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکدشده . من بخانه باز آمدم و خواجه را از هر چه برملا رفته بود آگاه کرده بودند . عماد آمد و پیغام آورد که شنیدم آنچه امروز رفته است و سارخ بدیوان تو بود ، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن . هر چه میان من و سارخ رفته بود بخلوت بگفتم و گفتم : خواجه را بیاید گفت که دل قوی دار که بجان تو باری قصد نیست ، که سارخ چنین حکایتی از سلطان بمن باز گفت . عماد نماز خفتن را باز آمد و گفت خواجه میگوید که جزا ک الله خیر ! آنچه بر تو بود کردی و دل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست ، مال آسانست و مرا هر چه هست از خویشتم دریغ نیست . چون دیگر روز باز گشت عبدالحمید را با سارخ بطارم بنشانند و سلطان مرا بخواند و پیغام داد بسارخ که فردا بیاید رفت و احمد را بیاید برد سواره ، که او را حق خدمت بسیارست ، زشت باشد او را بسته بردن ، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی ، عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد ، دست او را قوی داری تا مال حاصل کند . پیغام بطارم آوردم و بگزرادم . گفت : فرمان خداوند راست ، هر چه فرماید بنده وار تمام کرده آید . باز گشتند و من که بوضرم سخت غمناک بودم از زایل شدن حشمت این محترم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند و ملول بخانه رفتم . ناگاه یکی از نوکران سارخ تند پیش من آمد و گفت : سارخ در عقب منست . گفتم : این چرا گردی ؟ که سلطان آمدن او را هزار تاویل نهد . سارخ در رسید و او را نثاری کردم و او نیز نثاری آورده بود . گفتم : امیر چرا رنجه شد و این چرا کرد که هرگز نکرده بود و داند که خداوند مرد صعبت و این آمدن و آن شدن چه تاویل توان کرد ؟ گفت فردا میروم . خواستم تازیادتی نکنم . گفتم همانا که امیر بی فرمان خداوند آمده باشد ؟ بخندید ، تواضعی که رسم میباشد بجای آوردم و گفتم : همانست که اندیشیده بودم و فرمودم تا در حال خلوت کردند . گفت : نماز دیگر بخدمت رفته بودم ، دستوری خواستم ، مرا پیش خواند و پوشیده گفت : آنچه در باب احمد فرموده ام بتمامی بجای آر ، اما باید که بجان او آسیبی نرسد ، که اگر رسد ترا بدان

بگیرم ، گفتم چنین کنم . گفت : بونصر را دیدی ؟ گفتم : بدیوان دیده‌ام . گفت : بخانه او باید رفت و او را بدید . ابونصر گوید : گفتم دانی سبب فرستادن تو اینجا چه بوده است ؟ گفت : نه . گفتم : وی پشیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام تر در باب او سخنی گوید ، اما همت و بزرگی او مانع آمده ، میخواهد که من با تو بگویم ، بدان و آگاه باش که مردی است محترم و خداوند او را همیشه بر خود مبارک داشته و در دبیرستان با هم بوده‌اند و صحبت دراز دارد و نمی‌خواهد که بجان او آسیبی رسد ، ترا در این باب مردمی خویش باید کرد ، که امروز را فردائی هست و این خواجه را نیکو باید داشت ، که آزاد مردان چنین کرده‌اند . گفت : هم چنین کنم و زیادت ازین و دست من بگرفت و عهد کرد . کس فرستادم و عماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم ، برفت و باز آمد و از خواجه پیغام‌های نیکو آورد . دیگر روز خواجه بدرگاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت . عبد الحمید و سارخ برفتند و سلطان دیگر روز مرا بخواند و بحضور علی خویشاوند پرسید که : سارخ دی بخانه تو آمده ؟ گفتم : بلی . گفت : عجب بوده است از آمدن او بنزدیک تو ، که عادت نرفته بود . گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! سارخ مردی عاقل و خویشمن دارست ؛ بی فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفتم : چیزی نگفتم ، يك لحظه بیش نبوده ، من او را نثاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگر را وام دهند ، مجلس عالی را دعا گفت و باز گشت . چون يك ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مرا بخویشتن نزدیک بنشانند و از هرجا سخنی میراند و حدیث میخوانند ، تا ز دانائی کارهای دیوان گفتن گرفت . پس گفت : مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد ، که مردی کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود ، گفتم خداوند سبز باد ! کارها چنان کرد که دل خداوند خواهد . گفت : چه گوئی که سارخ با احمد چه کنند ؟ گفتم : آن کنند که مشال عالی یافته است . گفت : ما او را پوشیده فرموده‌ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارخ بنزدیک تو آمد از خویشتن او را نصیحتی نکردی ؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد ! کردم چه دانستم که بی فرمان عالی بخانه من نیاید ، او را چنین و چنین گفتم . گفت : نیک کردی که برین جمله گفتی .